

درد

واندم که شود تیر قضا موی شگاف
 و گشتنم از عشوه محرومی دوش
 با من ز پریشانی دل بکشویم
 شگم مردم فرو ده ایقان مرا
 این سستی اعتقاد اینانی مان
 پیر مرد گل جهان ز پیر مردن ما
 ما باعث اعتبار عالم بودیم
 از یک تجرد ست سرمای ما
 جز ما بجز او مانا باشد سخته
 فی سبیل بسوی مال نیاست مرا
 یاران باشند و بزم یاران باشد
 هست آنچه هر کس عیان است اینجا
 جای سخن از یک درین مجلس است
 دیدیم هر آنچه از فلک جو و جفا
 پامال حوادث زمانه گشتیم
 ای درو علی الله و ام ارباب صفا
 پاکان ز عروج سرگشتی باکنند
 میناست اگر سرنیاز است اینجا
 این مجلس در وجای بدستی نیست
 آتی درد هر آنچه در وجود است اینجا
 گردون پستی که خم شد از بهر کعب

آن روشن تنگ حلقه پشند ز ساسم
 گل بزنگست نو و بلبل خاموش
 بصوت ره مشام و بر بوره گوش
 بمل و گران کشوده عرفان مرا
 ستم کننود و ایمان مرا
 افسرد دل خلق را افسردن ما
 دنیا گردیده هیچ از مردن ما
 و زرنگ تقدست پیرانی ما
 همسایه ما بود و همین سایه ما
 چندان ز خیال زشت زیباست
 اکنون من و باخویش بنماست
 ای درد چه حاجت بیان است اینجا
 چون شمع بگفتنم زبان است اینجا
 از روز ازل بود همان قسمت ما
 چون آبله داریم سرے زیر پا
 غرق اند بانگسار از سرتا پا
 آب استاده بر نخیزد از جا
 جام است اگر دیده باز است اینجا
 بشده ار که بزم اتیاد است اینجا
 تبعیت حکم او نمود است اینجا
 خورشید سری که در سجود است اینجا

درستی و نیستی خود خویش
چون شعله بواله در بنیاد
در باغ وجود که دیدیم اینجا
غیر از نیرنگ خفته هیچ نبود
همست بزادت آنکه بنیاد اینجا
چون نقش قدم مدام می طبع
ای بخیر اگر گوشش حال من با
در دست ظهور اینهمه چون جا
در سینه مادل است آئینه ما
ای در عجب صفای ذاتی او
عشق تو گرفت اشتیاقی از ما
در مجلس عشاق پس از ما اینجا
از روز نازل بهر دل خالی ما
چون طائر رنگ بار کرده یعنی
از چویش چون عشق ز سینه ما
در دیده تصورش ز دل می آید
هر نقش که در خیال نبندند اینجا
در نفس مجروده ز آلات هواس
توکل دنیا ز بس مدام است مرا
سقف و در و دیوار ندارد اینجا
ای در و مرا ز نغمه با هم دریا

پنهان ایفتای تست صد گونه بقا
از خود رو و سکه تو جلوه پردازی ما
بو دست عدم گلی که دیدیم اینجا
خواب بیداری که دیدیم اینجا
ناموس و جور و دهر باد اینجا
در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا
در صورت عجز کن نمودی پیدا
آورده ترا بر صفت پامالی ما
با خویش مقابل است آئینه ما
هر چند که از گل است آئینه ما
دیگر نشده است هیچ کاری از ما
جز ذکر تو نیست یادگار ما
هر ممتی نموده بد حال ما
پرواز بدوش بی پروایی ما
جا کرده بدل صورت جانان ما
از نشیبه پری چکد بر پیان ما
با خویش بر ند چون پسندند اینجا
مانند گلین نقوش کنند اینجا
در دولت تجرید مقام است مرا
مانند کمان خاد بنام است مرا
آهنگ من از صوت و صدایم اینجا

ای از مرز سپه از لسان قانون
 امکان که سر است معروف بعیب
 هر چیز که پیدا است بفضش پیدا
 سزاشته از گردش عالم گرد آید
 سوز جگر آتش سزاشته
 ای از غم بود و باش خود گشته خراب
 از روح فنا و رفتن کبشاید
 هستی و عدم خراب بینجانه اوست
 چشم دل تو اگر حقیقت بینست
 بجز هستی که در خروش افتادست
 یارب مددی بخود می خواهم
 ای ختم رسل نباشد شبیه دل
 چون قافی که اصل شعرست دنیا
 گل کرد و وصال های و هوا چه کنم
 صد بار اگر درم بگوید آن شعر
 ای رنگ بهار و هوای کویت
 از هر گل این باغ بچندین صورت
 فرو آنکه هوای تو سیر داشته است
 مانند حباب قطره اشک ز کجیت
 از حال قیامت آنچه اند خیرست
 یعنی از پاره خواهد افتاد آخر

نیم

بمورد

تفصیل تقاضای از نوایم دریا
 شد محو کمالات و جوب لاریب
 آورده شهادت همه ایمان با
 از من آموخت بقرار سیلاب
 دریا دلیم کرد دل دریا آب
 دریا سے تو هم شده مثل سراب
 و ہی که گرد لبته ز می همچو حباب
 امکان و وجوب است پیمان اوست
 هر ذره خلق ره زن خانه اوست
 از شمش علم بگوش افتادست
 بار و جهان بر سر هوش افتادست
 هستی سر نظر انبیا سے مرسل
 کردی آخر ظهور و بودی اول
 یک بو ن من لبس هست و در چشم
 چون خود همه او شدم پس او چشم
 هر سو فتم همان گذشتم سویت
 دیدم روی تو و شنیدم بویت
 راز دل خویش مستتر داشته است
 هر چند درام چشم تر داشته است
 در چشم یقین علامتش جلوه گریست
 گردون که گرفتار بدوران هست

در طبع عشق نوبه ذر زینت و کبریا
 در ابد تو در طبعی کز در بهشت
 و هم هستی که بزم آراسته است
 جای که نشستی نقش با مثل شهر
 این عشق مرا سخت خجل ساخته است
 من بر نفسم چو شعله برخاسته ام
 نیک و بد تو بده برین شده است
 کوه شب عمر تو شود خواب و روز
 در مرتبه قدر عجب نیزنگ است
 صحن بین رنگ و گردار و گل
 نمی بین خیال خویش و بیگانه است
 المیزه که در راه فنا
 به بند صفایه جای با بد و است
 اگر شیشه دل شکسته باشد این بر
 پنهان کسی نه بر ملا با بیسان است
 بی ساخته باش هر چه باشی ای می
 هر لحظه بخاطر و گرسواس است
 ز شیشه گرم نه جو هر چه بکین
 اگر خاطر تو شاد و گرنه کین است
 احوال جهانیان بیک صورت نیست
 هر گل که بگلستان هستی بگلست

بر این دنیا بد نیست و کبریا
 زینت در بهشت کبریا
 به لحظه بران و بد نما خواسته است
 جاگر به نگار و با برینا است
 در بر تو شوق نقدی ساخته است
 شکم چون شمع پاک گل ساخته است
 به مضمون با لب برنگ سوختن نیست
 روزی که بکین است که روشن نیست
 نه زینت شبیه و زین، نگار است
 در آینه نمک آن بگیر گشت
 می و سوسه خانه و سینه گشت
 از نورش گشت و در راه گشت
 با اهل صفایه بیه نه فایده است
 کیه آیدند و در بهر با بد است
 ایشان سازند خود در با بد است
 و ساخته است با خدا با بد است
 هر چه و گرنه خاتمه بگیر پاست
 دل شیشه جگر حقیق و اشک است
 اندیشه مکین که حال عالم است
 یعنی که زبان ببارت از بلون است
 گل کرد زبان بوجه و در نه غمت

آن صورت موهوم که عکس خوانند
عشقه که نصیب باشد از روزگار
یعنی شده در دین و زمان ما را
آن مرتبه ما که حقیقت نام است
یعنی که چه پر کار درین دوره
تا نشا بطعم آشنا گردید است
بمیردن باوه و شست پیمانی داشت
ای در و هوا سے ابر و بلان بگذشت
باید فهمیدنش ز جنس با نیز
انسان که چراغ خانه امکان است
خاموش مکن شمع سخن را اینجا
دیو هم پیری که سفر در وطن است
زمین پیش بصد رنگ سخن می گفتم
صد حریف که در چشم دریا بارت
اوستی کم بضاعت خویش اینجا
اطلاق و تقید که بهم یار اینجا است
این بحر وجود است که چون موج ای در
کامل در خویشتن دو چای عیب است
عیب است بچشم تو چه آید به نرت
اینجا که با گلایه و غفلت یاری است
در بند کشاد و لبست چشم تو نبود

بیرون و درون آینه نتوان گفت
در سینه بغیر نقش تسلیم نه بست
دل آبله بود به پهلوی شکست
مبدا و معاد را از او تمام است
ما را از خود آغاز و بنحو انجام است
دل مالک صد ملک صفا گوید است
میناسه میم آبله پا گردید است
افسوس که بی صحبت یاران بگذشت
تو می که مرافصل بهاران بگذشت
بر قدر بیان خویشتن انسان است
گر نغمه کن گوش زد و عرفان است
هر روز جواب طاقت جان تو است
الکون ای در و در خموشی سخن است
تا حال نیفکنند پا دیوار است
چون قطره قفاده عقده اندک است
پر و از میان دام در کار است
زنجیر پیا براسه رفتار اینجا است
ناقص در خود هنر شمار عیب است
در دیده گلی که هست خار عیب است
بی دخل تو کار و بار اینجا جا است
خواب محفل که موهوم بیداری است

ای در و بچشم عارف پاک شست
 صوفی در سینه از سکری که شست
 آهی در و تراگر طلب معشوق است
 از تو و ذخاک گل کند بوئه آن
 امکان و وجوب چونکه با هم پروا
 هر ممکن موجود و دوسه چون لاله
 بر نوک تلمه چون ز گس اینجا چشم است
 روشن سازم هر آنچه بینم ای در
 حیرت چه غبار از دل و دیده رفت
 یعنی که به پیش من دل صاف نه
 بدست زدگی بانس آرام گرفت
 گشت گیم شیره چو عنقا گردید
 آیدارت ساغر مقصود بدست
 ناکامی و کین هر کام اینجا است
 ای آنکه صدامی نبود در سارت
 از ناموری بال کتا در عالم
 چون خاطر من ترقی با طر حجت
 یعنی رشکست خویش اینجا ای در
 امید و اگر دل بحقیقت یار است
 چون سایه و نور در ادب گاه و چو
 ای آنکه وجود بر سر تظل انداخت

فرقی نبود میان آئینه و شست
 در سیکه ه ساتی بخط جام نوشت
 و اندر دل تو ای که تب معشوق است
 چون تیر لقبست ای لب معشوق است
 ممکن مرکب برابر واجب نامت
 از داغ تقید سپر اینجا انداخت
 بیند تحریرم آنکه اورا چشم است
 چون شمع و بان من سراپا چشم است
 بی گفت هر آنچه بود هرگز نهفت
 چون آئینه کرد نظا هر چه گفت
 نیت بشود الفت تام گرفت
 پروا از عدم وجود و آرام گرفت
 باید نشوی ز باد غفلت است
 پیانه زندگی چو برگشت شکست
 آید و بان دیگر آواز است
 نام تو چو عنقا است پر پرواز است
 پند از خودی ز دل برون کردت
 چون رنگ نمودم پر پروا از دست
 در صورت اخفا بگی اطوار است
 از خود روی تو آمد دلدار است
 سرگرم تماش و هم پیدائی خست

تا بستی موبوم دو اندر آنجا
 آن دل که بقفل ز غمت گرویدست
 چون عقده کشائی د با آن صمیم
 آئی نخبیر از معرکه بعد مهات
 طی عرصه زندگی با گاهی لن
 آن بت که تمام عمر در کین نیست
 گفتم اور از کفر بزار من
 آن دلبر شوخ خوش اوار عشق
 آواز من این نغمه چو لبشید از
 ای انپی نور جان شهوت با عشق
 هر چیز برای خویش باعث دراز
 درو آنکه بغفلت نپسندید عیب
 شامجو شهوت است حکیم مطلق
 امروز گفته است آدم حادث
 در علم خدا مدام ناپیدا بود
 آزاد طبیقان دارسته مزاج
 یعنی چون سیر گنجه این شایان
 عالی نه ز خود با همه با باشد کج
 در ذات خود نیست کجی گردش
 ای دانه و کاه و آب آشت پیچ
 درست تو اختیار کات چون نیست

چون شعله جواله ہی باید خست
 ابروی ترا کلید خود نمیدست
 سو قوف بناخن هلال عیدست
 ر و صرف نما بفکر آن جمله حیات
 خوابی که بخوبی آئی اند عرصت
 ریشش همه بر خلاف آئین نیست
 گفتا که چنین مگو که آن دین نیست
 و آن سطر به نغمه سرار عشق نیست
 فریاد بر آور و صد ار عشقست
 وز بهر ظهور تن نمودت با عشق
 شد بهر وجود ما وجودت با عشق
 بر هر چه نظر کشود کی دید عیب
 چندانکه عیب نیز نفی عیب
 عالم آدم شدست با هم حادث
 یعنی ز قدیم هست عالم حادث
 ای و در و نگر و ند بزینت محتاج
 بر نهند گریه دست آید تاج
 کجفهمی سا فل از خطا باشد کج
 رفتار فلک نسبت ناپا شد کج
 یعنی که ترود معاشقت همه بوج
 فکر و اندیشه و تلاشت همه بوج

ترسم همه شب ز شومی مقدم صبح
 زین شمع در حال شمع گشته پیداست
 گردانده اشک گشته کار تسبیح
 قاسمی است اگر دل تو میدان بنشین
 هر چند بسیار پیش همه هست قبیح
 این زاهد خشک هر زمان میسازد
 هر چند رسد به آسمان اوج طبع
 لیکن هر دو ایچون ندارد و خویش
 از نکل تر و تازه تا بکے این گلشن
 رو تو سفید اندکے غور کمن
 از فیض تو بر خرابه معمور آمد
 سخت سبیش رخت ز عالم پرست
 رد اقوم و ضد قول تر ندیم
 در دفتر کائنات ویدیم چونیک
 در فقره جاہ نے تجل باشد
 اینی شمع خاند در ویشان
 آنرا که ز دل حرف و دوی حک باشد
 شد ظاہر و باطن یکے مثل جرس
 خاقی تبلانش اینکے می باید خورد
 ای ورسن مرده دل ناکارہ
 آنرا که زور دشتی بوی برسد

از شام در آتش نشاند غم صبح
 کارم شمشیر نماید دم صبح
 بہر تو مبارکست کار تسبیح
 ز نار شد است رشته تا تسبیح
 لیکن دار و کشتنش زرق صبح
 روزی پیدا و انہای تسبیح
 از حد گذر و ملاحظه موج طبع
 ہر باد ہمیشہ می رود فوج طبع
 بالکل تر و تازه تا بکے این گلشن
 چون گل تر و تازه تا بکے این گلشن
 و ز لطف تو بہر غمزد و سرور آمد
 ہر سایہ کہ زیر سایہ نور آمد
 بر حرف و حکایت ملل میخندیم
 مانی زورین کتاب حرفی چندیم
 نہ فکر خرو نہ بار فی جل باشد
 تسلیم رضا صبر و توکل باشد
 خاطر ہمہ بی شہنہ و مشک باشد
 ای در زبان و دل من کیست
 جمعی ساعی کہ تو شہت باید برد
 میسیرم ازین فکر کہ بیاید مرد
 اسباب و گرتہ بہ اذیت بخشند

صد ریش نهفته ام بر آید از دل
 عشقم همه شعله و آری بیاب نمود
 طبعم ای در و شکل می گرم و ترست
 پیدائی بست آن زمان که ناپید بود
 رنگ اظهار متبدل ساخته است
 باز دل تو شگفتی منم خواهد
 هر دم در سنت بلب تبسم داد
 آنکه درین باغ ابروت ویند
 و امان امید پر نکر و نذنگل
 یکچند اگر خلق و گر خواند چه شد
 بیش از افسانه نیست هستی تو در
 عالم گرفت بود پس بست که شد
 ای در و حدوث ما و لیل قدم است
 تا محنت کامل نماید استوار
 یک عمر پنهان بودت آهن طبعان
 تا بان که با او ج خیمه آستاند
 شام و سحری چند درین گردون شکل
 خوابان تلکے پاپے ماتیشہ ز بند
 یارب دل ما حمایتی می خواهد
 گرجان علم از ناله برافراشت چه
 بر دل نگه میکنم و ریسرا نم

چون منچہ و می که خاطر من بنگند
 اشکم از موج خویش گرد آب نمود
 چون شمع ز بسکه آتش آب بود
 قدر تو بلند و منزلت اعلی بود
 طراوس به بیضه سپر عتقا بود
 داری سخنی که گفتنی می خواهد
 این غنچه بگر بنگفتنی منم خواهد
 دل ریش شد نذر گرد منم خندیدند
 چون گل و آن ازین گلستان چیدند
 نام تو پس از تو بر زبان ماند چه شد
 افسانه اگر شان دور ماند چه شد
 و زینا داشت ست می ست که شد
 چیزی زمین پیش نیز بودت که شد
 کودان نمکد بخود قبول نشاد
 من سوخته ام نفس چو مشک صداد
 مانند فلک شوکت انان خواستند
 چون مهر نشسته اند و برخاستند
 و سینه خدنگه های اندیشه زبند
 تا چند تبان شک برین شویشتند
 و ز چشم ز اشک خرمس این پناشتند
 کاین آینه صورتی بخود داشتند

آنکس که لباس عشق بز خویش گزید
 در بیم بیاض از سرنواز و نیاز
 در پردو ساز نغمه با سحر ماند
 و ابته سوزفت او بود تا ز دل
 آتی در وجود جو آنی از کنا تو رسید
 تا چند کس ز بان درازی چو نشع
 تا چند جگر نه سحر خون باید کرد
 اکنون که نذر ماند زو زینه شباب
 از نو و شد تو که هر کجا هستی است
 از جنبش پائیز و آب و ان
 قیاسی که بهار ز دلاور دارد
 با آب روان تیغ بمسرت نشود
 مردی با شسته و پاسبان مروت نبود
 افشون بر نیجالت بید روی تو
 با هم اگر اتحدا و منظور بود
 در یک جبهتی دوئی نباشد ای در
 ای درد بود شخص تو وحدت بنیاد
 یک را و نبود ساد و لویها بیت
 وقتی که مرا با این طرب بوش نماید
 من بار ز دوش خویش انداختم
 و هم است که جانب خود پها خواند

بزرگری ز خویش و خنده از یازدیم
 بلبل نالید و گل بجالش خندید
 یعنی که بیان سحر نوامی ماند
 در خانه زنجیر صد است ماند
 پیری لبست سفیدی آورد پیر
 خاسته پستی به که صبح نزدیک رسید
 منت کشته سپردون باید کرد
 حرص دنیا ز دل برون باید کرد
 خود میرود و خود بلفظ است
 آب استاد و نه ز پاسی است
 آنقدر که شمس تو انگردارد
 آب استاد تو که گوهر دارد
 بر ناله درد آه مسرت نبود
 صد حیف دله داری و دوت نبود
 نزدیک بود شخص و گرد و بود
 در ذره و آفتاب یک نور بود
 کثرت تو هم تو در پیش نهاد
 آئینه در دوی بر تو کشید
 از جذب و سلوک در دلم جوش
 ای درد زمانی که مراد و ش نماید
 از گردش رنگ خویش هر سو ماند

فکر من و تو کہ دایر اندر من توست
تعداد من و تو زمانہ خواہ ماند
بالفضل ہر آنچہ نقد حال من توست
ہر چند جہان نہ خان و دان آید تا
لیکن در باب تاکا انسان باقی است
عارف نفسے عقدہ کشائی دارد
چون غنچہ گل درین گلستان یعنی
زنگ از رخ من پریدنے میخواید
ہر دم بسوسے من نگاہی ست مشغول
ہر نالہ بدل رسیدنے سے خواہد
بیدر و برآہ و نالہ ام گوش بنہ
شوریدہ سوسے کہ بر طامی نالہ
ور دشت جنون جرس نوای شوقم
چندانکہ بچویش کرد بادت بالید
ای خاک خیال سرکشیدن اینجا
ہر چند پے دید نظر سے باید
تا ٹید و لے در دم قدم باشند
نی خست مرا آتش من میوزد
کارم ہمہ در پچہ خورشیدی ہست
ای کردہ خیال ماورائی و خود
این دور و دیت سیر دوری دار

فانوس خیال سمجھ می گرداند
روز و شب و کار خانہ خواہد ماند
بہر و گران من نہ خواہد ماند
فانم نہ زمین و آسمان خواہد ماند
بودست چنانچہ بچمان خواہد ماند
در خویش پیامہ آشنائی دارد
و اگر دن گوش دل صدائی اید
اشک از مژہ ام چکیدنے میخواید
حالے دارم کہ دیدنی می خواہد
ہر آہ بجان خلیدنے سے خواہد
در دمل من شنیدنی می خواہد
از ہرزہ فرانی ہمہ جاسے نالہ
بر ہر قدم اینجا دل ماسے نالہ
سرگشتگی و تکدر اینجا مشش دید
بادیست کہ در غبار ہست بعبید
وز بہر معاینہ بصر سے باید
بانورنگہ نور و گر سے باید
نی خانہ ام از چراغ من افزود
بیم چو سحر سے در دومی دوزد
فرق من داوہی نمائی و خود
چندان بروی کہ باز آئی و خود

همت ز بلندی آسمانے وارو
 اسرار زبان غیب از خود بشنو
 ناموس جهان کہ جملہ ننگی باشد
 انگس کہ بر بخت نگی اینجا ای ورد
 وحدت کہ ہمہ نور صفایے بارو
 موقوفہ تجلیش بیک صورت نیست
 چون تفرقہ لیل و نہار مگل کرد
 در گلشن تینیز ز نیرنگے و همسم
 فرصت کہ قدم براہ سرعت بنما
 این عرضہ زندگے موہوم نہو
 از حرص اگر عمر بسرے گردد
 رحمت کش رنج پانبا شد متنا
 تا آبلے امداد شعورت نکند
 آئینہ دو چار با تجلے نہ شود
 آن کس کہ بقاسے خود بد نیاکم دید
 باو دید فنا کرد و آرائش جمع
 ذاتی کہ نو و جلوہ ہر جا سے در
 چشم نرگس کشوہ بر روی بہار
 ہر راہ روی کہ دل ز محنت ذر
 تصدیح کشد سالک غافل ایدر
 چون جلوہ بہار من و ما بناید

نگینے طبع گلستانے وارو
 چون غنچہ دست نیز زبانے وارو
 سرسبزی آن خیال بگی باشد
 چون صبح ہمان تنگست زگی باشد
 ناچار بخود طور کثرت آرد
 روئی آئینہ در دور و ہا وارو
 بشکفت گلی و نوک حارم گل کرد
 صد جوش جنونے ز بہار مگل کرد
 صد حیف کہ جز وقت غفلت نکند
 غیر از نفسے چند کہ دادیم بباد
 آدم بی رزق در بر روی گردد
 سر ہم از فکر بیشترے گردد
 از دیدہ دل حجاب دوست نکند
 پستی ممفا اگر کہ ورت نکند
 فارغ ز ہمہ سانگی ہا گردید
 در چشم حباب سر نہ کس کشید
 کرد ست جدا طور دور ہر یک فرد
 چشم آئینہ - ابجیرت و اگر د
 تا منزل مقصود در اینجا رسید
 پای کہ بخواب رفت آرام نید
 یک اثر جد جد ابنا یید

اجز روی تو نیست و نصیقت باید
 دون هست اگر مال وزری پیدا کرد
 که شبه سفله فزاید اسباب
 چند آنکه ترا در هم شکل گردد
 خرمیچ نیاید بنظر مثل جناب
 هر کس خواهد که در دمار بنید
 چشمی در گوش نیز باشد که ازان
 هر گل که بگستان ایجاد وید
 ای روز بر فلک اینجا هر کس
 در گشتن ایجاد بفضل و تائید
 کاری که ز دست ریشی کرد وید
 آفتوخ پس ازین بوسه گیرید
 با مردن من بیچ ندارد کاری
 افتخار دل تو و بری می باشد
 گفته باشد تو در دل من گفتا
 بدان همه نیست آه و گفتند
 خالی بنیاست و در عالم باشند
 نه نیست که به تخت عاقی او
 یعنی که خرد و سببش ارباب شود
 اگر دنیا که سوسه ظاهر نگردد
 شهادت پاس مال زنده دانی

روی که در آئینه ترا نماید
 چون مور بر اسه خود پری پیدا کرد
 عیبه نشود بر که خری پیدا کرد
 چشم آرایشتم کحل گردد
 بز خویش اگر عقده تو حل گردد
 باید سخن سخن سرا را بیند
 پستی و بلندی صد را بیند
 خون خورد و بجز روی دل نشیند
 چون صبح سر سے کشید و چینی نرد
 دارد محفوظ عن ز اولاد وید
 خیمه از آن تا که همه عمر کشید
 بچند روز باز هر نفس می گیرد
 گریه پیشش چو نرفته کسی گریه
 گفتا آرس که هر سه می باشد
 حرفی است که در شیشه پر می باشد
 تا پروش خاطر آزاد و کنند
 پیمانگی پر از باد و کنند
 تا آنکه شما بانه مرا بجه دار
 سلطان نشود اگر چه تاج دار
 از باطن خود پدید و غفلت ندرند
 در گو بجز در دوسله با نبردند

ذوق تو بکام دل مدام است لذت
 نام تو بود نام منند لذت بخش
 از لطف یقین خاطر موقن ملتذ
 دیگر همه لذات ذراتش گردد
 آن ذات مقدس است بزم خاتم
 دست من و دامن زبون آتش
 بهر خنجر بود ظهور تو نور بصیر
 خورشید تجلی تو اینجا هر دم
 در عرصه امتیاز این شام و سحر
 در دست مایست این مردن هم
 ای درون بیخ به بزم آمار
 چون دست به دست من آید
 سختی دلت بظلم گردید و دلیر
 ای آهین اگر بکارگاه صنعت
 هر شئی که ندیده عیان هم نشد
 چیزی که در انتظار او مبرو
 خواهی که شوی دوچار با جلوه
 رویش خود ساز تجر اسے در
 هر سو که ز اسرار نهان کنوز
 اینجا آگاه اهل بنیش باشند
 خواهی که شود شب تو روشن چون

شوق تو مرا علی الدوام است لذت
 دیگر همه چیز با بنام است لذت
 و لذت ایمان دل مومن ملتذ
 از یاد خند اشود چو باطن ملتذ
 بر حال بهمانیان بهر جانان
 در برد و جهان است نور ماهر
 لیکن نکند نور ترا در کاب و سر
 چون صبح ز صیب ما بر زبان آرد
 بیداری خفته بخت خون کرد جگر
 خوابی که دران خواب نیاید
 مجبور تحقیق بگفتن تخت سار
 چون پاسه خم است یا قی من بی
 و جور و جفا هیچ نیساز می و
 آئینه توان شدن نگردنی شمشیر
 لیکن چشم چشم نهان هم شده گیر
 چون امر گذشته در دام نشسته
 و در مسافت کن و مد نظر هیچ مد
 چون آئینه حیرت است با بی
 بر بے بصران نمی نمایند بروز
 چون مردم چشم از اشارات موز
 از آتش عشق شعله در خود افروز

یا حافظه و ناصر را در اینجا داره
 سرمایه عشرت است اینجا دل جمع
 آخر چون گل شکفته حالمه بیند
 هر چند ز اندازه فرون گردید شمع
 ای درد اگر چه آب گرد و مہمتن
 این تیره دلان که تیر بارند جویند
 بر ابل گرد از دست ظالم نرسد
 ای یافته سبت ز عناصر تالیف
 شد بگوئیت فضول عالم
 کرد در عدل بودی و گرد و نجف
 جز هیچ نباشد ای که داری اینجا
 صوفی بقصوف شده صرف مطلق
 مادل شدگان بکبت عشق ایرو
 چشم که چون شبنم است ز اول مناک
 یعنی که قبایه ستم را ای در
 گر خاطر تو هست لطافت آهنگ
 بر صفحہ روزگار ماند بنظر
 ای کرده ترا تیرگی بخت تنگ
 مہرخت و کد زنا زک و صفائی گردد
 ای درد توئی چراغ کاشانہ دل
 تو خاک نشین گوشه گیری جایت

منصور بر اعدا و عصیان محفوظ
 از جمع تو اس کن میا دل جمع
 هر کس که چو غنچه ساخته با دل جمع
 لکین چو سن سوخته چون گردید شمع
 اما نتواند اینک خون گردید شمع
 در جور و تمسک نماید درین
 سیاه گشت گشته از خنجر تیغ
 شخص تو بجا طبع گردید حریف
 فی صیغ و شتا و فی ربیع و غیر
 آخر چو بدست تو نشانده چه شرف
 مانند شراب گر چه در یاد کف
 ملا بدگر نخوسیه کرده ورق
 از ناله عند لیب خواندم سبق
 بار و بمله شک مثل باران بر خاک
 چون صبح را ابتدا گریبان شد چاک
 بگر بعد ای خوش هزاران نیرنگ
 مانند نقوش نغمه نقشی بیزنگ
 از سختی ایام شو یاس آهنگ
 آئینه ز آهن است و مینا از سنگ
 روشن بود از چشم تو پیمانہ دل
 یا گوشه خاطر است یا خانه دل

ای در و انانیت تو که خلیل
 خوابی که تو در خیال دیدی آنرا
 از بس ز جدائی که مانده وقت
 یا و ایام رخنه و نشتر است
 چون سه عمتن به از افغان در
 ای در و بجای خویش بگذار
 آید و درینجا فلک مینام
 از کاشه نورش بزرگرون
 آید و درین بزم تکرار نام
 مقصود و در آن گشت یکجا
 راست بر ساختم و بگفتن در دم
 چاه او مرا از همه بالا کس
 با کلبه عزان مرافق نی سازم
 با طبع ز بون من نی سازد کس
 نه اهل ملائمت نه ز با و ششم
 یعنی جو کمان بگفتن و ایشان
 که آشتیم و گا و ماگر و پیغم
 صد شکر که رفته رفته من گرو
 ما و ام که ما و ام خود می بشود
 بهنگامه بخودی بای ست پیغم
 هر چند که اندیشه ز حد پیش کنم

زان عقده خاطرت نیگردد
 به طلبت بت چه خواب محسوس
 زان سخن زان حسرت اندر وقت
 زان سبب انچه شد به توبه و ختم
 می نامد و سه به بیان در
 با بزم و دست من از این
 باب با و بچند نام نوزاد
 شیرست اغیبت نه از سر
 شکل که دو کس تو ندیده باش
 بیناناسه شد و چو پرگز جام
 نخل لبهرم گر نه بظلمت
 بون سایه به جا که فرود آید
 بقید بیات باغمز سیاه
 هر چند که من با همه کس بیازم
 با خاطر بنی ساخته خویش ششم
 در گوشه و میدان همه جا چشم
 ای در و دگر بها چها گردیم
 به دست هراچه مدعا کردیم
 کای که دست نوشتن ما بود
 یکیند درین معرکه ما هم بودیم
 صد گونه تفکر بدل زایش کنم

لیکن بجای چو طایر قبله نما
 مادام که ای دردورین آنهم
 در راه فنا دمی ز پانچ سینم
 بچند که در شمار اجتا بودیم
 اکنون در رسوم خویش ارند معانی
 نی سوی زمین نه آسمان مئی نیم
 محو دیدار خویش مہتم ای درد
 با گل رہ خندہ در میان داشتیم
 ای ہنفسان درین گلستان بینی
 در حضرت کبریا سر ساز قدم
 در بزم صفا دم از کراست نرنی
 از دولت عشق رنگ ز روی ام
 وزیر بر بیان حال شوریدہ خویش
 بشنو بشنو سخن زور و سے دارم
 تقریر زبان شمع پیش چنگ است
 داغ جگر از لاله عذاری دارم
 شادوم از غم کہ نمک سارے دارم
 از کوری دل بخود نگاہے نکنم
 من بندہ ناکارہ و تو بخشنده
 بر مضطر ہم طرفہ بیانی دارم
 در سلیخ و ہر ہجو بسمل سے درد

پر و از در آیشانہ خویش کم
 ہر چند کہ محبوبس بغا نوس تم
 چون شمع ز بس گرم سفر درونم
 یاران مصروف دوستیہا بودیم
 مادام کہ بودیم بدنیسا بودیم
 فی سبت و بلند این و آن مئی نیم
 خود را بچند در جہان سے بنیم
 با غنچہ تبسم نہان داشتہ ایم
 ما ہم بچند آیشیان داشتہ ایم
 دعوی مکن از وجود ای ننگ عم
 آئینہ کند تیرہ دم عیسے ہم
 در سنیہ دل داغی و دردی ام
 یک نالہ درد و آہ سردی دارم
 روشن این آنہن زد روی دارم
 آہی سرد سے کہ سن زد روی ام
 چون گل دل ریش از بہار دارم
 بیگانہ ام از ہمہ کہ یارے دارم
 وان کار کہ کردنی ست گاہے نکنم
 دیگر چہ کنم اگر گناہے نکنم
 کہ بیطیم و گاہ و فغانے دارم
 آرام کجا است تا کہ جانی دارم

اہی دروزیکہ نحو زنگ او نیم
 از تنگے . وزگار خود نیست ہر
 در دل بخیاں جستجو باداریم
 جان برب ما سیدہ است او ای
 ہر چند کہ موج و جلدہ اسکا نم
 او گر ہے ہجان ست کہ میدانی ایک
 وقتی کہ چو خامہ تر زبان میانہ
 بیے من سنیہ چاک گریان گریان
 فعل شاید تھے کہ ہاید کر دیم
 بے قدرت خود چو عبت شعبدہ باز
 ممکن کہ وجود او بود با عدم
 ہر جا کہ سرے کشید نقش مکان
 اہی در و چو شمشیر اجل کر دیم
 مارا چہ خبر چو زین گلستان قیم
 در کوے تو ای مونس جان می آیم
 گر شام کشان کشان بر زم بجا
 اسرار نہان کہ در بیان می آیم
 اہی در و چو شعلہ جلدہ نوری باشد
 ہر گاہ کہ راہ سخن سے پویم
 یعنی چو کتاب در و اینجا ہر وقت
 ہر چند ہداز ما و من سے تا نیم

در بند خیالہا سے بنگ او نیم
 ست یاد و بان تنگ او نیم
 تا موش مشیم و گفتگو باداریم
 ما از تو ہنوز آرزو باداریم
 اما ز محیط جوش زو طو فانم
 من ہم آغم کہ در دمن میدیم
 بر ہر سخنے اشک روان میانم
 در و دل خوشیتن بیان میانم
 یا ہر عمل بد کہ نشاید کر دیم
 کاری کہ ز دست ما نیاید کر دیم
 گردیدہ حدوث او گل شمع قدم
 از پای فتادہ است چو نقش قدم
 دیگر ز جہانیاں چہ امید و چہ ہم
 در باغ سموم سے وزویا کہ نسیم
 تا جان باقیست بگیان می آیم
 چون صبح شود باز ہجان می آیم
 شمع ست کہ در بزم جہان می آیم
 من سوز دے کہ بر زبان می آیم
 از اہل نظر و ادوسی سے جویم
 با مردم چشم من سخن سے گویم
 لیکن ہمہ سوسے جان و تن بیتاریم

چون شعده تجواله بخودست با لم
 تحمل کشش با و نجحی کیف و کم
 تا بسته بی ثبات دارم بگره
 ساقی بخند است یافته و رام توایم
 ما بنش سبے و جسم و بی و آ توایم
 آنکس که نشیر کرد آب گل سن
 و خردست خویش اتعقاوست مرا
 و خال هزار صورت عشوه گران
 هر ذره این دشت تیر و هن خود
 ای درد وین کار که کون مگان
 اعننه و آسب چو دید سو ممکن
 اسرار صفا به پیش و زمان گشتن
 معنی نرو که ویت از طبع و فی
 تشهیرین ست شهره اشائی من
 یارب و گرم سخلق سو استننه
 یارب خاطر ز غیر شکتم من
 بیشک بغلامی تحت نام
 بر هر چه نظر کنی بتدقیق ممکن
 معنی که جهان سر که تقلیدست
 گر اول و آخرت پیش تو عیان
 در یاب کن از ابتدا سے خلقت اینجا

پندمان که بیرون ز خویشی تن میان
 پا مال بنوده آمد و رفت و دم
 یک آبه چون جباب سر تا قدم
 سو داز و نه زلفت سیه فام توایم
 آزاد ز خلق بسته و ام توایم
 آراسته و صدق و صفا منزلت
 ازین پوشیده نیست راز دل سن
 چون کنج نموده و دفن هر جا دور
 دیدیم که دارد آفتابی پنهان
 از استی بی نشان توان یافت
 امکان و خوب شد و چو بکمان
 بیجاست چو گوهر پشانیست سفالتن
 از روی زمین عبارت توان رفتن
 خورشید کرده خراب طبع آرائی من
 پیدائی من بس است سو انی من
 دل را بکجیب تو مگر گشتم من
 گر بو علی و خاطره بستم من
 جمعیت دل خراب تفریق ممکن
 با بیچکس او غاسے تحقیق کن
 این نشین زیر سپهر کردان
 سنگ ست چو شیشه و خیز پنهان

غافل مشو و دیده دل کو میکن
 عیب و هنر خویش همه وقت بدین
 گزشم دل ست و درین ز تو یقین
 پیشه در گور هم سفر با باشد
 در باغ جهان ز سیه آرزین
 مثل شبنم بچشم گریان نفست
 تا که هر صبح آفتاب سبزه برون
 این بودن خویش نیز نابوده نما
 ای با همه آشنا و بیگانان
 گفتمی افسانه ات مرا خواب آمد
 ای حاصل زندگی لا حاصل من
 چون ساعری شوق لب می شست
 ای شغفت دل حال ترا کرده برون
 بخی باشد که از دهن سر بزند
 از نور مجر دست پیرانی تو
 از بسکه هم آغوش مع اندیشه
 هر چند نیم جزات خود لائق تو
 ای حضرت عند لیب و الا درگاه
 در راه طلب ز سر قدم ساخته و
 هر چند بهر گام بود مردان تو
 دوران که بود عالم بیش و کم تو

کاشانه آفتاب سبزه لب میکن
 آینه ز پیش روی نور و نور میکن
 از سیه و سگانه خویش غافل شین
 چون آینه دیدنی مست و بریزین
 منظر گلگشت از سنجاپین
 ما آمدیم از براسه میدان
 هر شام جهان بر وی باقی برون
 اسه آنکه نبودی و نخواهی برون
 اری خبر از دل یوانه من
 خواب شنیده باشی افسانه من
 اندک نظر سے بخاطر باطل من
 هر دم بوس بود بود دل من
 هر دم ز جیاد ای سر نوایش گلگون
 بس یا و خداومی که آید بیرون
 بی یوه از عرش بین پانی تو
 در سایه حق شود دست کم سایه تو
 لیکن در ارم محبت صادق تو
 تو عاشق گلشنی و من عاشق تو
 سستی نما و در چالاک بود
 از مردان خود ترس از مردان شو
 افعال تقوی بود عادت او

نقش از لعبتین پیسہ انشود
 اہی در دکجا سانسے و صہبا و سہو
 چون شمشیتہ ساعتند این ہنفسان
 گر ز نامک ز دل زداید اخلاق کو
 چون اہل صفایا ہمہ با صامت ہونہ
 پر کردہ حدیث نفس پیا نہ تو
 تا چند بیابے اسکے دل ہرزہ
 از خود بر دم خیال آن روی کو
 از بسکہ تصویرش مرا محو نمود
 آن سادہ زخمی کہ گشتہ نادانی
 صاف مست و سہ ہلال ندرک دار
 بہر خند کہ بر لب ست حروف خندہ
 چون گل ہمہ مشق سینہ چاکلی بود
 قصہ بلوہ جان فزایت اہی حسن بنا
 و ایمہ رول تصور روی ترا
 زین پیش کہ قوت بصر داشتہ
 اہی کندنگ اسیر دنیا اکنون
 از فکر عاشقیکہ پریشان شدہ
 اہی برو با اختیار تویست و نہ
 اہی در و نفہمی تو زبان شعلہ
 یعنی کہ خستے نسوت او بجا بکس

بیرون از سر چارویج ہوشش دو
 و گوش صدائے قفل سینا کو
 ریزند بجائے آب خاکے بگلو
 با ہر کہ شوی و و چار گونی ہمہ او
 آمینہ ز بسیج کس نی تا بہ رو
 رفت مست کجا بہت مروانہ تو
 نشنید کہے بجز نواف نہ تو
 وز پردہ بصد رنگ بر دل رو
 لب بر لب خود بنا وہ بو ہم لب او
 حیرت زدہ ام ساختہ حیرانی او
 آمینہ چینی است پیشانی او
 دل گنگتید لیک طرف خندہ
 عمری کہ نمودہ ایم صرف خندہ
 در خویش ہمیکم تماشا مہ گاہ
 در شیشہ پری چنانکہ دار بند گاہ
 اہی در و بہر طرف نظر داشتہ
 برداری دست و پاسے برداشتہ
 گاہتے زخم معاد حیران شدہ
 مشکل ہمہ امیست کہ انسان شدہ
 آگہ از راز نہان شعلہ
 آتش افگند خس زبان شعلہ

آنسوی که شد صحبت اجباب تباہ
 پیری بر جسم نو و بزم حشمت
 در و آنکه بود صاحب قلب آگاه
 از بست و کشتاد و دل خود غافل نیست
 اینجا که بعلم نارسا آمده
 ای خیر از خویش چه دریافته
 بر خند که پر و باور پندهم
 افسانه او که گوشها پر کرده
 نئے دشت و نه دریا و نه کوه و نه
 گشته بد و در و هم بستید است
 در عشق نصیبت است بر قدر شکوه
 به سخت دله بهر من دیوانه
 تا بستی مویوم گرم فرموده
 یعنی که لبان دشت ای در و مرا
 بر جاست غبارم چو از اینجا گاه
 و فکر سراغ آن بصحرای عدم
 ای در و اگر محرم راز قدمی
 ای هیچ ترا باین خیالات چپکا
 در خارج نیست غیر حق جلوه گر کی
 هر شخص که پیش نظر آید چون عکاس
 گرسوی زمین و گر بگردون بیند

بایم و غم جو آنی و ناله و راه
 ای شمع سحر و میسر روی تو یاب
 در حالت قبض و بسط کلمه و نه راه
 ترکان ز دست بال پرواز نگاه
 غافل از اصل مدعا آسوده
 کز بهر چه میروی چیرا آسوده
 روئے بے پردگی ندیدند همه
 در قفسه ما زین کشیدند همه
 فی دست و نه پا و نی گریست و نه
 ما جمله باند نشه بما اندیشه
 یعنی با شد کسب شورش اندر
 دامن پر کرده است از سنگ چو کوه
 صد باب که ورت بدلم بکشود
 دامن بود از جبار خود آلود
 هر سو جرس آهنگ شده ناله
 صد قافلہ ریگ روان گشت تباہ
 با شادی و غم عبث چیرا همه
 جاسے که در دست تو آنجا ندی
 اینجا بود ز ما سوا این اثری
 مئی نیشش اما بجهان دیگر
 از دیده من و نه از آن مئی

اینا همه از نظر گذشتت است مرا
 پیغام کرم بتند نویان نبری
 اطمار صفا بغیر زبان چاست
 هر دم باشی زینج بر دن را
 خواستی که شودی مته بالخیر ترا
 ای درو اگر عارف صاحب یاد
 در چشم تو هر چه زنگ صورت گیر
 در اصل پوخلیق غفلت آشام شدی
 نا حال همان غافلے ایدر چه شد
 عشق مست که دار و همه دست
 این شکل بلال نیست پیدای چرخ
 جوش دل من کرده ز بس طغیان
 در خویش همان جمال حسرت بیند
 من ز خودی و نزد من تو گردی
 ای خیر مال آخر کار ای خیر
 گاهے ہیشارو گاہے بست شدی
 چون ہستے بی بود تو جزو ہیست
 خواہے کہ بسوی حق توجہ آری
 اہل باطن ببردان زینکند
 ای سادہ دل این نقش ندیری
 چون آخر کار مات خواہی گردی

من دیدہ ام آنرا کہ تو اکنون بینی
 وز صلح سخن بچنگ جو یان نبری
 آئینہ پیش زشت رویان نبری
 وز غمزدگی و غصہ خودن را
 وقت مردن شوی مردن را
 بادید فساد ام باید سازی
 چون آئینہ جملہ را در آب انداز
 آگہ شدی اگر چه ہیشا شدی
 در خواب اگر خواب بیدار شد
 کردست گذر با سمان نیز بے
 ناخن بدل سپرز حسن کسے
 ہر قطرہ اشک میکند طوفانی
 آئینہ بروا شتہ میرانی
 صد گوہ بگفت و شت و بکو گردی
 غایب چون از نظر شوی گردی
 گاہے کم زور و گاہے زہست شدی
 ای بیچ عیبت تو انہو ہیست شدی
 در سنیہ خلش زناسد اگذا ری
 در دیدہ دل کجاست مردن را
 ہر روی بساط جای گیری تاک
 بس ناز و ہشاست و وزیر تاملی